

## Q ذره‌بین

## صنعت نفت خواری در پهلولی!

نظر موسسه آمریکایی هادسن درباره اقتصاد ایران در دوره پهلولی



بنابر گزارش موسسه هادسن (یکی از مهم‌ترین اتاق‌های فکر در تدوین و طراحی سیاست‌های کلان ایالات متحده که امروز نیز نقش جدی و تأثیرگذاری دارد)، در سال ۱۹۷۵ م. (۱۳۵۴ ش.)، حتی اگر ایران به نرخ رشد پیش‌بینی شده حاصل از سیاست‌های اقتصادی حکومت پهلولی دست یابد، در سال ۱۹۸۵ م. (۱۳۶۴ ش.)، اقتصادش از اقتصاد هندوستان بهتر نخواهد بود و اگر مرکزیک عقب نماند، حداکثر به سطح آن کشور خواهد رسید.

صادرات غیرنفتی فقط ۲ تا ۳ درصد!

جان فوران (در کتاب «مقاومت شکننده» ترجمه احمد تدین) درباره صادرات غیرنفتی ایران در مقایسه با کشورهای دیگر می‌نویسد: «سهام صنعت در تولید ناخالص ملی، ۱۸ درصد بود و به‌مراتب از سهم خدمات (۳۵ درصد) و نفت (۳۵ درصد) در ۱۳۵۶-۱۳۵۷ کمتر می‌شد و دیگر اینکه صادرات صنعتی غیرنفتی تنها ۲ تا ۳ درصد همه صادرات ایران در سال ۱۳۵۴ را تشکیل می‌داد که در مقایسه با کشورهای مثل هندوستان (بیش از ۵۰ درصد)، سنگاپور (۶۰ درصد) و مکزیک (۳۳ درصد)، بسیار ناچیز می‌نمود.»

غذای مردم: نان و چای و ماست!

فوران همچنین درباره وضعیت زندگی مردم در اواخر دوره رضاشاه می‌نویسد: «سطح زندگی دهقانان ایرانی رضایت‌بخش نبود. به اعتقاد بسیاری از ناظران، در اواخر سلطنت رضاشاه، این وضع بدتر شد... رژیم غذایی در یک خانواده معمولی دهقان به این شرح بود: صبحانه: نان و چای، ناهار: نان و ماست، شام: نان و ماست و چای.» کیدی (مورخ آمریکایی و متخصص حوزه خاورمیانه و ایران) نتیجه می‌گیرد: «دهقان غالباً گرسنگی می‌کشید.» سازمان ملل متحد در دهه ۱۹۵۰ م. (۱۳۳۰ ش.)، برآوردی در این زمینه به عمل آورد و متوجه شد در ایران هر بزرگسال، روزانه کمتر از ۱۸۰۰ کالری دریافت می‌کند که از تمامی مناطق فقیرنشین خاورمیانه کمتر و پایین‌تر بود.»

منبع: کتاب «صعود چهل ساله»

نوشته سیدمحمدحسین راجی و سیدمحمد رضا خاتمی

## ت درچه

## منافقین دختر بچه‌ای را آتش زدند!



کتاب «کنجینه رنج» خاطرات بانوی نویسنده اهل آبادان رضیه غیبه‌شی از روزهای جنگ تمحیلی است، روزهایی دشوار که با ایستادگی مردم و رزمندگان و شکست حصر آبادان و بازپس‌گیری خرمشهر به پایان رسید و مردم ما حتی یک وجب از خاک کشورشان را از دست ندادند. آنچه در ادامه خواهید خواند، بخش‌هایی از این کتاب به انتخاب خبرنگاری «تسنیم» است یا به تعبیر دیگر، روایت‌هایی معتبر از روزهای دفاع مقدس.

حمله به دکه روزنامه‌فروشی!

عادت داشتم اول اخبار را گوش کنم و بعد بیرون بروم سوار تاکسی شدم. تا به سپاه بروم هر روز این مسیر را چهار بار می‌رفتم و برمی‌گشتم و هر روز شاهد اتفاقی بودم عجیب و غریب. چند روز پیش نزدیک پارک، سر بازارچه، منافقین به دکه روزنامه‌فروشی که صاحبش حزب‌اللهی بود، حمله کردند و کوکتل مولوتفی توی دکه انداختند. دختر بچه صاحب دکه که روی زمین خوابیده بود، در میان شعله‌های آتش جزغاله شد. چندی قبل هم خبردار شدم اسماعیل موحد یکی از پاسدارها که شوهر مهین سیاحی یکی از فامیل‌های دور ما بود، به دست همین منافقین در مقابل چشم زنتش شهادت داده بود. با تعدادی عکس جبهه و جنگ از ساختمان تبلیغات بیرون آمدم. قبل از رفتن به بیمارستان به خانواده فقیر جنگ‌زده‌ای سر زدم. کمی پول به پیرزنی که با آنها زندگی می‌کرد، دادم.

خوشحالی مردم دیدنی بود

به دنبال شکستی که به نیروهای بعثی وارد شده بود دشمن مواضعش را از بیابان‌های اطراف آبادان به سمت غرب رودخانه کارون منتقل کرده بود و محاصره یک ساله آبادان به بهای خون بهترین رزمندگان و دوستان منصور شکسته شده بود. لباس پوشیدم و از خانه بیرون آمدم. هيجان و خوشحالی جنگ‌زدگان فضای شهر و خیابان‌های ماهشهر را پر کرده بود. همه به قسمت خروجی شهر و جاده کمربندی می‌رفتند. آنجا که پایگاه نظامی و سوله‌های بزرگی قرار داشت به بیمارستان مصدق رسیدم جلوی بیمارستان شلوغ بود زخمی‌ها را مرتب به داخل بیمارستان منتقل می‌کردند هرکس چیزی می‌گفت. یکی داد زد: «اسیرها رو دارن می‌آرن تو جاده کمربندی بیرون شهر.» تند راه رفتن سخت بود. به هر زحمت خودم را به جاده کمربندی رساندم. مردم داد می‌زدند: «اسیرها رو آوردن!» به چشم خودم دیدم اسرای زیادی را با صفی به طرف سوله بزرگی که آنجا بود می‌بردند؛ در حالی که همه با زیر پیراهن بودند و دست‌هایشان را بالای سر گذاشته بودند و «الموت صدام» می‌گفتند. ماشین‌ها بوق می‌زدند، مردم سوت و کف می‌زدند و شادی‌شان دیدنی بود. من از همه خوشحال‌تر بودم چون می‌دانستم به زودی به خانه برمی‌گردم. □

## زندگی سراسر جهاد و اخلاص

مقام معظم رهبری:

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم. این روایتی شورا‌نگیز است از زندگی سراسر جهاد و اخلاص مردی که در عنفوان جوانی به مقام مردان الهی بزرگ نائل آمد، و هم در زمین و هم در ملاء اعلی به عزت رسید. هنیئاً له. راوی - شریک زندگی کوتاه او - نیز صدق و صفا و اخلاص را در روایت معصومانه خود به روشنی نشان داده است. در این میان، قلم هنرمند و نگارش آکنده از ذوق و لطف نویسنده است که به این همه، جان داده است. آفرین بر هر دو بانو؛ راوی و نویسنده کتاب.

تقریب رهبری بر کتاب «گلستان یازدهم» خاطرات زهرا پناهی‌روا، همسر سردار شهید علی‌چیت‌سازان



## بسیجی‌ام، از مال دنیا هیچ چیز ندارم!

نیمه پنهان زندگی شهید سردار علی‌چیت‌سازان به روایت همسرش، زهرا پناهی‌روا

[شهروند] یک سال و هشت ماه؛ تمام زندگی مشترک زهرا پناهی‌روا با همسرش، سردار شهید علی‌چیت‌سازان، همین مدت کوتاه بود. مردی که در جبهه به خاطر رشادت و مهارت‌های رزمی به «عقرب زده» معروف شد. او متولد سال ۱۳۴۱ در همدان بود و بعدها بعد از پیوستن به جبهه‌های جنگ تمحیلی، به فرماندهی اطلاعات و عملیات گردان ۳۲ انصارالحسین (ع) رسید. هرچند پیشتر در عملیات «مسلم بن عقیل» با اینکه بیش از ۱۷ سال سن نداشت، ۱۴۰ نفر از نیروهای بعثی را که به اسارت رزمندگان اسلام درآمده بودند، از داخل خاک عراق به پشت جبهه انتقال داد و شهادت و شجاعت خود را به اثبات رساند. این دلاور اما در خانه با مادر و همسرش چنان مهربان است و چنان به آنها عشق می‌ورزد که کسی باور نمی‌کند همان حماسه‌ساز و توفنده به سپاه دشمن است و اینچنین آرام و باوقار. شهید چیت‌سازان روز چهارم آذر سال ۱۳۶۶، حین انجام مأموریت گشت شناسایی، به درجه رفیع شهادت نائل آمد. پیشتر البته برادرش نیز در جبهه به شهادت رسیده بود. کتاب «گلستان یازدهم» به نیمه پنهان زندگی شهید علی‌چیت‌سازان می‌پردازد؛ راوی، همسرش است و ما روایت او را به قلم بهناز ضرابی‌زاده می‌خوانیم. کتابی که مقام معظم رهبری نیز در تقریض خود هم روایت و هم قلم نویسنده را ستوده‌اند. آنچه در ادامه می‌خوانید بخش‌هایی است از این کتاب که انتخاب کرده‌ایم.

به‌مانگفتند فرمانده‌است

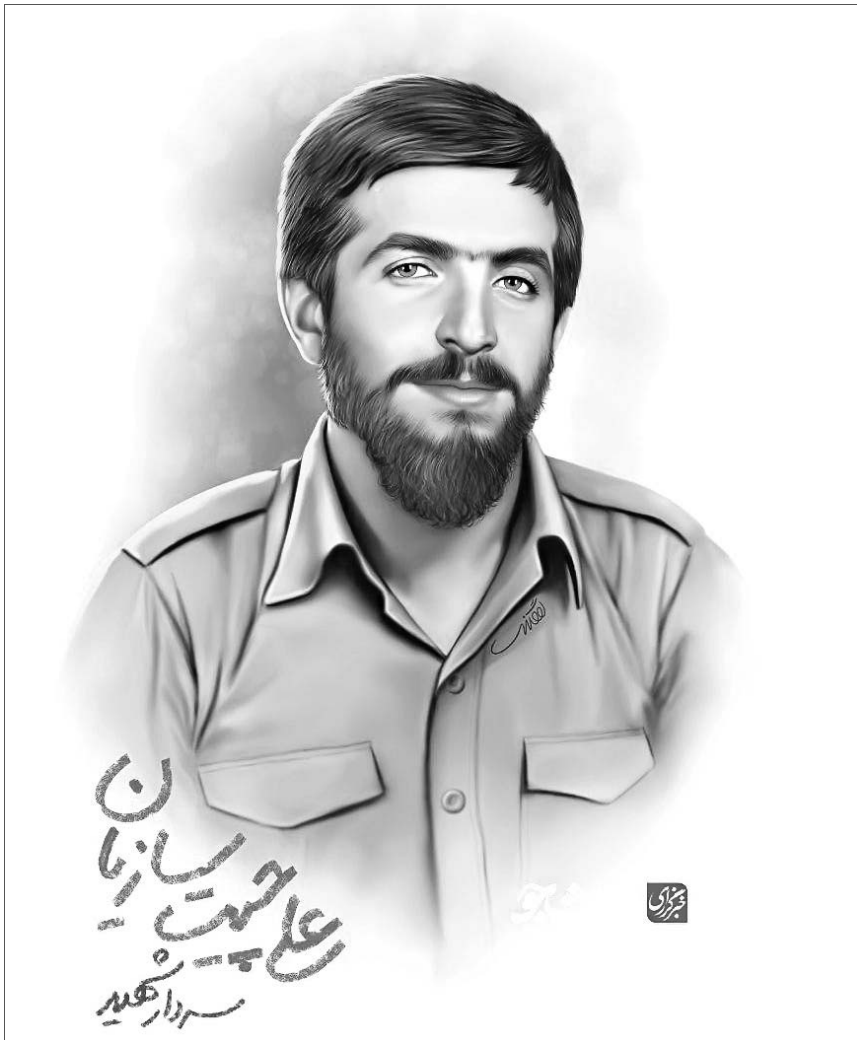
داماد بالای اتاق ایستاده بود. به نظر قدبلند آمد. همان لحظه به فکر رسید با یک جفت کفش پاشنه‌بلند ده سانتی هم‌قدش می‌شوم. سرش را پایین انداخته بود. از فرصت استفاده کردم و خوب نگاهش کردم. شلوار نظامی هشت جیب پوشیده بود با اورکت کراهی و پیراهن قهوه‌ای. موهایی بور و ریش و سیبلی حنایی و بور داشت. چشم‌هایش را ندیدم. زیرا در تمام مدت حتی یک لحظه سرش را بالا نگرفت. نمی‌دانستم باید چه کار کنم. رویم را کیپ گرفتم... وسط اتاق روی فرش یک جعبه شیرینی و یک دسته‌گل بود... چند دقیقه‌ای به سکوت گذشت. اما بالاخره شروع کرد: «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم. اسم من علی‌چیت‌سازانه. من بسیجی‌ام. به بسیجی پیرو خط امام. فاصله با مرگ به ثانیه‌ست... تو زندگی من، جنگ اولویت اوله چون امام تکلیف کردن جبهه‌ها رو خالی نذارید. اگه این جنگ بیست سال هم طول بکشه، می‌مونم و می‌جنگم و از دین و ایمان و انقلاب دفاع می‌کنم... از مال دنیا هم هیچی ندارم؛ نه خونه، نه ماشین، نه پول، هیچی... البته شکر خدا تم سالمه. الحمدالله ورزشکارم؛ رزمی‌کار...» گفتم: «اتفاقاً یکی از معیارها و شرط‌ها و شروط من برای ازدواج اینه که همسر حتما اهل جبهه و جنگ باشه.» لبخندی زد. بسیجی دستش بود که آن را تندتند می‌چرخاند. یک‌دفعه دستش از حرکت افتاد. خنده تمام صورتش را پر کرد. حس کردم نمره‌اولین امتحانم را بیست گرفته‌ام... صبح فردای آن روز به خانه مادر بزرگم رفتم... دایی محمود از جبهه آمده بود... مادرم گفت: «شما علی‌چیت‌سازان رو می‌شناسید؟» دایی محمود گفت: «یعنی شما علی‌آقا را نمی‌شناسین؟ علی‌آقا فرمانده ماست بابا! به لشکر انصارالحسین و به علی‌آقا! یک آدم تتریس و شجاعیه. فرمانده اطلاعات عملیاته. بچه‌ها یک چیزهایی تعریف می‌کنن از گشت و شناسایی‌ش... راستش از بس سر تتریس داره، سرمایه‌بزرگیه برای اطلاعات عملیات انصار. خدا حفظش کنه.» مادرب به من نگاه کرد و با تعجب گفت: «اصلاً به ما نگفتن فرمانده‌ست؛ نه خودش، نه مادرش.»

روزهای مجروحی، روزهای سخت و شیرین

شب خواب دیدم علی‌آقا از کمر مجروح شده. از ناراحتی از خواب پریدم و تا صبح خوابم نبرد. چه دلشوره‌ای داشتم آن شب. صبح خوابم را برای همه تعریف کردم... بعداً فهمیدم خوابم تعبیر شده و دلهره و ترس و اضطرابم بی‌دلیل نبوده؛ هر کاری کردم حقیقت را به من نگفتند... روزهای استراحت علی‌آقا، روزهای سخت و شیرینی بود. امیرآقا اغلب خانه بود تا اگر مهمانی سر می‌رسید از آنها پذیرایی کند. از صبح زود که برای نماز بیدار می‌شدم تا پایان شب از این طرف به آن طرف بدویدوداشتم. گاهی که برای علی‌آقا غذا می‌بردیم یا می‌نشستم تاداروهایش را بدهم زمان استراحتم بود. شب‌ها رختخوابم را می‌انداختم پایین پایش؛ طوری که تا تکان می‌خورد از خواب می‌پریدم. عاشق مواظبت از او بودم. با این کار حظ می‌کردم. کم‌کم حال علی‌آقا بهتر شد. دیگر می‌توانست با کمک هر دو عصا توی خانه راه برود. هرچند هنوز عصای دستش دست‌های من و شانه‌هایم بود...

من رفتم؛ حلام‌کن!

یک هفته از زندگی مشترک‌مان می‌گذشت. یک روز صبح علی‌آقا بعد از نماز صبح گفت: «زهرا خانم، من امروز باید برم. ساکم کجاست؟» با تعجب



بچه‌ام پدر ندارد...

آپاتمان پدرشوهرم طبقه چهارم بود. مانده بودم این همه پله را چطور بالا بروم. یکی از پرستارها زیر بازویم را گرفت. همسایه‌ها صلوات می‌فرستادند. روی دیوار ایستگاه اول عکس علی‌آقا روی اعلامیه چهل‌میش می‌خندید. ایستادم به خواندن: «دوشنبه ۱۴/۱/۱۳۶۶ از ساعت ۸ الی ۱۱:۳۰، مسجد مهديه...» زیر اعلامیه نوشته بود: «واحد اطلاعات عملیات لشکر انصارالحسین (ع) استان همدان و خانواده شهیدان امیر و علی‌چیت‌سازان.» با پرستارها آرام‌آرام از پله‌ها بالا می‌رفتم. بقیه هم به خاطر من آرام و آهسته پله‌ها را طی می‌کردند. منتظر بودم علی‌آقا از پله‌های طبقه چهارم پایین بدود و در حالی که می‌خندد بگوید: «زهرا خانم! گلم! خسته نباشی...» چقدر این تکه‌کلامش را دوست داشتم. بغض گلویم را سفت چسبیده بود... تا یادم می‌افتاد علی‌آقا دیگر نیست و بچه‌ام پدر ندارد، بغض می‌کردم. تنم می‌لرزید. یعنی می‌توانستم به تنهایی او را بزرگ کنم؟ دلم برای پسر می‌سوخت... هرچا چشم می‌گرداندم آنجا بود. کنار مادر، کنار پنجره، پشت پنجره زیر بارش قشنگ برف. انگار علی‌آقا به اندازه دانه‌های برف تکثیر شده بود. برف می‌بارید و پشت هر پنجره پر از برف می‌شد... اتاق بوی بهار گرفته بود. بوی عطر علی‌آقا را. گفتم: «علی‌آقا باید خودت مواظب ما دو تا باشی. من تنهایی نمی‌تونم.» حس کردم علی‌آقا می‌خندد و مثل همیشه با تکان دادن سرش می‌گوید: «چشم‌گلم، چشم... چقدر سخت می‌گذشت. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم علی‌آقا نباشد... چه روزهای خوشی را تصور می‌کردم. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم موقع به دنیا آمدن بچه‌ام همه عذار و گریان باشند. یعنی سخت‌تر از این روزها هم هست؟ □

پرسیدم: «کجا؟» خندید و گفت: «خب من جز جبهه کجا دارم برم!» با دلخوری گفتم: «نمی‌شه به کم دیرتر بری؟» - «نه... دشمن نامردی کرده.» ساکش را بستم. حوله و وسایل شخصی و چند پیراهن و شلوار و کمی میوه و تنقلات برایش گذاشتم. گفتم: «اینجاست که فرق آدم مجرد و متأهل معلوم می‌شه. نمردیم و ساک ما هم پر از کتک‌های مردمی شد!» اشک توی چشم‌های هر دوی‌مان بازی می‌کرد. علی‌آقا آدم توداری بود و خیلی کم احساساتش را به زبان می‌آورد. خم شد و مشغول بستن بند پوتین‌هایش شد... وقتی سرش را بالا گرفت، دیدم چشم‌ها و صورتش تا زیر گلو سرخ شده. صدایش بغض داشت. گفت: «گلم، مواظب خودت باش. حلام‌کن.» دلم می‌خواست با صدای بلند گریه کنم. دلم می‌خواست بگویم من را با خودت ببر. توی چشم‌هایم خیره شد. چشم‌های آبی‌اش مثل دریا متلاطم بود. گفتم: «تو هم مواظب خودت باش. شفاعت یادت نره. یک‌دفعه بدون اینکه چیزی بگوید از پله‌ها پایین دوید و همان‌طور که تندتند و پشت به من می‌رفت، دستش را بالا گرفت و گفت: «گلم، من رفتم. خداحافظ.»

